

## بعد از غروب<sup>i</sup>

### قصه زندگی ادبی کامران جمالی

#### سمیه نوروزی

روی میز آقای مترجم کتابی از ولفگانگ بیتنر باز است. دوسوم از کتاب را آقای مترجم به فارسی برگردانده و یک سومش مانده. کتاب و ترجمه را همان طور باز می گذارد روی میز و فکر می کند به بیست و چند کتابی که تا به حال نوشته یا ترجمه کرده. آخرین ترجمه اش کتاب قبلی همین نویسنده است؛ رمان نویسی که کتاب هایش، بزرگسال و نوجوان، به زبان های بسیاری ترجمه شده و جوایز زیادی گرفته. اما در ایران از بازگشت گام به گام هلر به زادگاه وی استقبال چندانی نشد. با آنکه حال و هوای رمان سیاسی است و آب و رنگش اجتماعی و قهرمانش یک روزنامه نگار دموکرات است و شهروندانش نان به نرخ روز خورهای شبیه مردمان این روزها...

آقای مترجم این فکرها را از سرش بیرون می کند و ترجمه کار جدید ولفگانگ بیتنر را پی می گیرد. هنوز یک صفحه جلو نرفته که یادش می افتد ترجمه دیگری هم که همین امسال منتشر شده طرفدار چندانی نداشته. مگر می شود؟ کار، کار برتولت برشت است آخر. *انسان نیک سچوان*. البته شاید زود است. کتاب تابستان درآمده. تازه، برای او چندان هم مهم نیست از کتاب استقبال شود یا نشود، او کار خودش را می کند. به خصوص از حالا به بعد؛ چون تصمیم گرفته فقط آثار نویسنده هایی را ترجمه کند که تا به حال هیچ اثری ازشان در ایران ترجمه نشده. مثل بیتنر. به بیتنر هم این را گفته بوده. ازش اجازه گرفته بوده. بیتنر کلی خوشحال شده بوده و از دیدن نسخه فارسی کارش کیف کرده بوده...

باز یادش می افتد همین چند وقت پیش ناشری بهش پیشنهاد داده که یک نویسنده

تمام و کمال آلمانی را انتخاب کند و تمامی آثارش را یک جا ترجمه کند، تا هم دیده شود و هم آثار ترجمه شده اش نظمی بگیرند. ناشر، رضا رضایی را مثال زده بوده و علی اصغر حداد را؛ این که کارشان بی نظیر است و ارزشمند، از این جهت که به ترجمه های پراکنده دست این ناشر و آن بنگاه ادبی، سروسامانی داده و خیال خواننده ها را راحت کرده بودند. بی تردید، انتخاب اولش برشت بود. ناشر پافشاری اش روی هاینریش بل بوده و عقاید یک دلچک. اما آقای مترجم سریع جواب داده بوده: «ترجمه شریف لنکرانی که خوب است». ناشر گفته بوده شما در دهه هفتاد سه اثر از بل ترجمه کرده اید، ترجمه ها هم به خاطر ناشرانی که انتخاب کرده اید توی بازار نیستند، زنان برابر چشم انداز رودخانه و تا زمانی ... که با چند ناشر کار کرده اید و تجدید چاپ شده، حتماً در قالب مجموعه آثار بل و در هیئت جدید و با ناشری جدید زیاتر می شوند و ادای دینی هم می شود به هاینریش بل. آقای مترجم اما اصرار کرده بوده که بهترین داستان های هاینریش بل را در همان کتاب از وقتی که جنگ در گرفت تا وقتی که جنگ تمام شد جمع آوری کرده و باقی آثار بل را هم که دیگران ترجمه کرده اند. این را توی مقدمه کتاب انسان نیک سچوان هم آورده بوده و تأکید کرده بوده که «بهره وری از عرقریزان روح دیگران شرمندهام می کند». پس اگر قرار به ترجمه مجموعه آثار باشد، برتولت برشت را ترجیح می دهد ... به ناشر گفته بوده «من که شاعرم و عشق و علاقه ام و تخصص اصلی ام شعر است، برشت هم که حرف اول نمایشنامه هایش نظم است. کی از برشت بهتر؟» بعد خواهش کرده بوده اول تمامی آثاری را که از برشت در بازار موجود است جمع کند و برایش بفرستد. باید مطمئن می شد ترجمه خوبی از آنها وجود ندارد. باید مطمئن می شد ترجمه ها به نظم نیست. چون به نظرش در ترجمه برشت بخش های منظوم باید به نظم ترجمه می شدند و قسمت های قافیه دار حتماً باید قافیه می داشتند. مثل ترجمه ترانه دود انسان نیک سچوان:

### پدر بزرگ

وقتی هنوز موی سر من سیاه بود / گفتم که فهم من شکمم پییر می کند.

امروز لیک / دانسته ام که فهم و ذکاوت بسنده نیست.

پی برده ام که فهم فقط پییر می کند.

زین روی گفته ام که: دگر بی خیال شو! / این دود را نگر که چه خاکستری ست و

تا آسمان سرد رهی دور می رود. / مانند جسم توست که دارد / در گور می رود.

### شوهر

دیدم ز نیکوان به چه سان کار می‌کشند / پس من بر آن شدم که روم در ره خلاف.  
امثال ما ولی / در این مسیر هم به دهی ره نمی‌برند.  
سردرگمیم حال به مانند یک کلاف. / زین روی گفته‌ام که: دگر بی‌خیال شو!  
این دود را نگر که چه خاکستری ست و / تا آسمان سرد رهی دور می‌رود.  
مانند جسم توست که دارد / در گور می‌رود.

### دختربرادر

گویند پیر امید خود از دست می‌دهد / چون هرچه وقت خواهد، او فرصتش کم است.  
گویند در به روی جوان باز می‌شود. / البته باز می‌شود اما به سوی هیچ.  
قفل است درب دیگر و بسیار محکم است. / من نیز گویم اینکه: دگر بی‌خیال شو!  
این دود را نگر...<sup>ii</sup>

بعد مروری می‌کند بر ترجمهٔ مقفایش در پی گفتار کتاب و پشت‌بندش یادِ غلط‌های  
تاییی‌ای می‌افتد که دوستش در متن پیش از چاپ تصحیح نکرده بود و متن را همان‌طور  
بدون غلط‌گیری تحویل ناشر داده بود... چقدر ناراحت شده بود وقتی دیده بود  
ترجمه‌های منظوم با غلط‌های تاییی بی‌وزن شده‌اند و قافیه‌ها بی‌معنی... آقای مترجم همه  
را تصحیح کرده بوده و داده بوده دست ناشر تا در چاپ‌های بعدی اصلاحشان کند.  
دلش می‌خواهد یک بار دیگر آخرین جمله‌های خدایان را مرور کند. متن آلمانی هنوز  
روی میزش است:

Und lasset, las set, da die Suche nun vorbei  
Uns fahren schnell hinan!  
Gepriesen sei, gepriesen sei  
Der gute Mensch von Sezuan!

چون به پایان رسید جُستن مان / می‌رویم این زمان به مسکن مان.  
باد تحسین و آفرین بادا / خود بر انسانِ نیکوی سچوان!<sup>iii</sup>

برشت را می‌بندد. برمی‌گردد سر بی‌تتر. اگر اصلاحیه نخورد و مشکلی پیش نیاید،  
اولین ترجمهٔ سال نود و نه بی‌تتر است و ترجمهٔ بعدی... بعدی را باید انتخاب کند؛ بین

کار جدیدی که خودش در دست دارد، کاری که ناشرش ازش خواسته، برشته‌ی که ناشر دیگر ازش خواسته و اثری که یک روزنامه‌نگار در آخرین حضورش در ایران به او معرفی کرده؛ اثری کلاسیک‌مدرن درباره‌ی جنگ. یادش می‌آید که قولی هم داده به یکی از دوستانش مبنی بر ویرایش جدید ترجمه‌ی رمان‌فیلمی که ده سال پیش داده بوده دست ناشری و ناشر بین زمین و هوا ولش کرده بوده و رفته بوده خارجه و سرنوشت اثر را ول کرده بوده به امان خدا و آقای مترجم هم توی رودربایستی گیر کرده بوده و هیچ‌وقت نفهمیده بوده باید با آن ترجمه چه کند... چقدر برایش زحمت کشیده بود. بین ورق‌ها و کتاب‌های دور میزش می‌گردد و ترجمه را پیدا می‌کند و می‌گذارد یک گوشه‌ی میز. باید ویرایشش کند. اما روی نسخه‌ی قبلی که نمی‌شود ویرایش کرد. پس شروع می‌کند به بازنویسی ترجمه‌ی قبلی و هم‌زمان ویرایشش. سعی می‌کند کلمات را درشت‌تر بنویسد و مداد را محکم‌تر روی ورق‌های سفید فشار دهد تا اسکنر کهنه‌ی رفیقش بتواند خوب از پس برداشتن تصویر کلمات برآید و خواندن دستخط اسکن‌شده‌اش روی مانیتور برای حروفچین راحت باشد.

پس برنامه‌اش این است که اول ویرایش را تمام کند و بعد برود سراغ ترجمه‌ی باقی‌کار بیتتر. بعدش؟ خدا را چه دیدی؟ شاید باز هم نویسنده‌ی معاصر را پیدا کند مثل فون شیراخ که پیش از این مترجمی سراغش نرفته. از کجا بفهمد؟ زنگ می‌زند به همان روزنامه‌نگار جوان تا آن سایت را چک کند. یادش است یک بار، آن وقت‌ها که هنوز توی دفتر فرهنگی سفارت اتریش درس می‌داد، ترجمه‌ی کاری را شروع کرده بود و اتفاقی یکی از شاگردهایش همان سایت را به او معرفی کرده بود و بعد هم که باهم سایت را چک کرده بودند فهمیده بود سه تا ترجمه از همان کار تا آن موقع ثبت شده. اما آخر مثل فون شیراخ کی را پیدا کند؟ فون شیراخ کارهایش به سی و پنج زبان، یعنی تقریباً هر زبان مهمی که در جهان با آن صحبت می‌کنند، ترجمه شده و برای خودش سلبریتی شده دیگر. میلیون‌ها نسخه از کارهایش تا به حال فروش رفته. خب پس چطور است که جدیدترین کار همین فون شیراخ را ترجمه کند؟ قهوه و سیگار. اما خواننده‌های ایرانی نه دو رمانش پرونده‌ی کولینی و مجازات را تحویل گرفتند نه مجموعه داستان‌ش تبه‌کاری و جرم را. حتی فرانسوی‌ها برای این آخری به نویسنده‌اش جایزه داده بودند. اما ایرانی‌ها... شاید باید از هر کدام چند نسخه‌ای را برای بانفوذهای بازار کتاب می‌فرستاده... با خودش فکر می‌کند

کجای کار را دارد اشتباه می‌رود؟ انتخاب کتاب را؟ حاشیه نداشتن را؟ دوست نبودن با روزنامه‌نگارهای امروزی را؟ یا شاید باید با ناشری دیگر کار کند؟ خب کدام ناشر؟ با آن یکی ناشر هم که همین سه چهار سال پیش کار کرده بود؛ ترجمه شهر فرنگ گوتتر گراس را داده بود آنجا. کار، تجدید چاپ هم شده بود اما برای گوتتر گراس دو چاپ کم نیست؟ قرن من دست کم سه چهار باری تجدید چاپ شده بود اما شهر فرنگ ... البته دوستی در ایران درباره ناتان فرزانة هشدار داده بود بهش. گفته بود که نمایشنامه آلمانی، آن هم کلاسیک، سخت ممکن است دیده شود. اما علاقه نداشتن مخاطبان به بعضی کارها واقعاً برایش عجیب است...

آقای مترجم برمی‌گردد سر میز کارش. می‌داند که چه خوانندگان فارسی‌زبان دوست داشته باشند، چه دوست نداشته باشند، او قرار است حالا حالاها ادبیات آلمانی‌زبان را به فارسی برگرداند. شعر یا نثر، معاصر یا کلاسیک. پس شروع می‌کند به ویرایش و دست برنمی‌دارد. یک هفته می‌گذرد و دو هفته و یک ماه و دو ماه، و تمام. با سرفه‌هایی ناشی از سال‌های سال سیگار کشیدن و با احتیاطی حاکی از ریه ناسالم و کمین کشیدن بیماری کرونا، می‌رود تا فروشگاه رفیقش و تمام مدت سر پا می‌ایستد تا سیصد صفحه اسکن شود و بعد هم ایمیل. قبلش از دوست و آشنا پرس‌وجو کرده بوده تا شاید کسی از گوتینگن راهی تهران باشد اما قصه پر غصه آن هواپیما پروازها را به تأخیر انداخته بوده و به پست هم اعتماد نداشته که دست‌نوشته را سالم به مقصد برساند.

دکمه senden را که دوستش می‌زند، نفس راحتی می‌کشد و راه خانه را در پیش می‌گیرد. یک ربعی راه دارد تا خانه. سرفه می‌کند و یادش می‌آید زیادی بچه بوده که سیگار کشیدن را شروع کرده. زیادی هم می‌کشیده. فکر می‌کند که: «خوب کردم.» لبخندی می‌زند و شروع می‌کند به چک کردن تلگرامش. «آخر مگر نوشتن چه اش است که شما مدام صدا برای من می‌فرستید؟» می‌خندد و پیام را می‌فرستد برای همان دوستی که منتظر ترجمه‌اش است. بعد هم از او می‌خواهد ایمیلش را چک کند و رسیدن یا نرسیدن ترجمه را به او خبر دهد. یاد آن سال‌هایی می‌افتد که این رمان‌فیلم را ترجمه کرده. همان وقت‌هایی که بیشتر تمرکزش را گذاشته بود روی ترجمه شعر به شعر. چه رباعیات خیام به زبان آلمانی، چه اشعار ویلهلم مولر به فارسی. یا آن کتابی که برای تألیفش شعرهای شش شاعر قرن بیستم را با چه وسواسی انتخاب کرده بوده و شعرهایشان

را گاه به شعر سپید، گاه به شعر نو، گاه به نظم و گاه قافیه‌دار ترجمه کرده بوده. آن شعر پاول سلان عجب شعری بود...

ای سپیدار! چه برگ تو سپید است در این تاریکی.  
 مادرم مویش هرگز به سپیدی نرسید.  
 ای گل قاصدکِ مست! چه سبز است اوکراین.  
 مادر موی طلایی به وطن باز نخواهد آمد.  
 ابر ای ابر! بر این حوضچه تردیدت چیست؟  
 مادر غم‌زده‌ام جای همه می‌گیرید.  
 اختر قوسی شکل! تو کمر بندِ طلایی به تنت پیچیدی.  
 مادرم سرب به قلبش بارید.  
 ای در چوبِ بلوط! چه کس از پاشنه در آوردت؟  
 مادر من که دگر باز نخواهد آمد.<sup>iv</sup>


آقای مترجم می‌رسد خانه. یادآوری ترجمه‌هایش از شعر او را مصمم‌تر کرده که این بار جواب آن ناشر را بدهد: «یا برتولت برشت، یا هیچ کس. این همه مطلب نوشته‌ام در حوزه ادبیات تطبیقی، فردوسی و هومر را باهم مقایسه کرده‌ام، حالا بیایم عقاید یک دلقک را برگردانم برای فروش بیشتر؟ نه! یک کلام!»

برمی‌گردد پشت میزش. سهمیه نسخه‌های فارسی/افی بریست که ناشر در آخرین سفر بهش داده بود، روی میزش ستون شده. کمی هم خاک نشسته رویش. از/افی بریست خاطره خوشی دارد. دوستش، گوئتر گراس، بارها گفته بوده عاشق فوتتانه است. برای همین وقتی فکر ترجمه/افی بریست را از زبان آقای مترجم شنیده بود، به شدت تشویقش کرده بود. گوئتر گراس در جریان ماجراهایی بوده که برای کتاب شهر فرنگ اتفاق افتاد. آقای مترجم از او اجازه گرفته بوده برای ترجمه هر دو کتاب. حتی با نسخه فارسی و آلمانی عکسی هم باهم انداخته بودند. در همان نشست بوده که گراس از آقای مترجم خواسته فکرش را عملی و/افی بریست را ترجمه کند. آقای مترجم رفته بوده خانه، گفته بوده چرا نه، فکر کرده بوده این یکی را ایرانی‌ها دوست دارند، چون آنا کارنینا را دوست دارند. افی بریست، دخترک جوان بیچاره را توی سن پایین می‌دهند به مردکی

سن و سال دار تا دست آخر آن بلا را سر خودش بیاورد. یک رمان تراژیکِ زناشویی مثل مادام بوواری. آقای مترجم بدش نیامده بوده به عنوان برگرداننده این شاهکار ادبیات کلاسیک آلمان بشناسندش. پس تصمیمش را گرفته بوده و درست بعد از شهرفرنگ، اثر مدرن نویسنده مدرن، رفته بوده سراغ یکی از کلاسیک‌ترین رمان‌های رئال. خوشش آمده بوده از این همه فاصله. هر قدر راوی‌های شهرفرنگ شیطنت می‌کردند و توی حرف هم می‌پریدند، افی بریست راحت و بی‌درد سر قصه‌اش را تعریف می‌کرده. آقای مترجم شروع کرده بوده به ترجمه که آن وسط‌ها گوتر گراس می‌میرد. به قول آقای مترجم «فوت خبر نمی‌کند». این را به همان دوست روزنامه‌نگارش گفته بوده و مصمم‌تر کار را ادامه داده بوده و در نهایت کارش تبدیل شده بوده به این نسخه‌هایی که دارد روی میزش خاک می‌خورد. گویا نسخه‌های دیگرش هم در کتابفروشی‌ها در حال خاک خوردن است؛ دست کم ناشرش که این طور می‌گوید...

آقای مترجم نگاهی می‌اندازد به ترجمه نیمه‌کاره‌اش. لای کتاب یک رسید است. رسید را باز می‌کند و خوشحال می‌شود از این که در آخرین سفرش به ایران رفته کانون نویسندگان و حق عضویت چند سالی را که ایران نبوده پرداخت کرده. رسید را تا می‌کند و باز برمی‌گردد سر بیتر. عزمش را جزم می‌کند و به خبرنگاری که نه برای شماره‌های پرتعداد روزنامه یا مجله‌ای ادبی، بلکه برای صفحه‌ای خاکستری و خاک‌خورده در یکی از روزنامه‌های بی‌خاصیت این روزها گزارش تهیه می‌کند، می‌گوید: «قرار است از حالا به بعد سالی سه کتاب ترجمه کنم. از نویسندگان معاصر آلمان و اتریش. از نویسندگان‌هایی که هیچ اسمی از آن‌ها در ایران نبوده و نیست.» سرفه می‌کند. ادامه می‌دهد: «ناشر هم دارم. تا به حال که گله‌ای نکرده از کم‌فروش بودن ترجمه‌های من. تا وقتی کاری به کارم ندارد، ادامه می‌دهم.» سرفه امانش را می‌برد. ادامه می‌دهد: «پول هم خدا را شکر دارم. برای همین به تجدید چاپ کتاب‌هایم نیاز ندارم. تا چهار پنج سال آینده برنامه‌ریزی کرده‌ام.» صدایش بالا نمی‌آید. سرفه. سرفه. ادامه می‌دهد: اول این رمان بیتر را که به خودش قول داده‌ام تمام می‌کنم. پس برای سال نودونه دو کتابم منتشر می‌شوند. قرار هم گذاشته‌ام... سرفه... تمام ترجمه‌هایم را از این طرف... سرفه... و آن طرف جمع کنم و... سرفه... بدهم دست یک نفر... سرفه... این جوری خیالم راحت‌تر است... سرفه... خبرنگار این طرف خط نگران می‌شود. صدای زنی را می‌شنود که به

آلمانی چیزی می گوید. سرفه دیگر قطع نمی شود. خبرنگار گوشی را نگه می دارد بلکه آقای مترجم لیوانی آب بنوشد و دوباره برگردد از برنامه های آینده اش بگوید. با اینکه از آلمانی هیچ سرش نمی شود، می فهمد زن نگران شده. خبرنگار نمی داند چه کند. گوشی را قطع می کند تا به سرفه ها و آقای مترجم فرصت بدهد باهم کنار بیایند. در همین فاصله نگاه می کند به صفحه تلگرام آقای مترجم. آخرین بازدیدش دقیقاً قبل از تلفن اوست. ساعت ۱۹:۵۵ دقیقه. فایل را گوش می دهد ببیند صدا درست ضبط شده یا نه. ناراحت است که آخرین و مهمترین سؤالش را نکرده. با همین فکر می رود کافه و چای تلخ غلیظی سفارش می دهد و کارنامه آقای مترجم را توی سرش مرور می کند. جز چند سالی بعد از آن سفرِ ناتمامِ ارمنستان، سالی نبوده که آقای مترجم کاری اساسی نکرده باشد. باید به مجله مترجم بگوید ویژه نامه ای برایش دریاورند. دست به کار می شود و عجالتاً زنگ می زند به یکی از دوستانش در روزنامه ای سراسری تر از روزنامه خودش. می گوید: چرا صفحه ای برای کامران جمالی نمی بندی؟ بعد دوباره صفحه تلگرام کامران جمالی را چک می کند. هنوز آخرین بازدیدش ۱۹:۵۵ است. می خوابد. بیدار می شود. صفحه را چک می کند. نوشته: آخرین بازدید، دیروز ساعت ۱۹:۵۵. فردا و پس فردا و روزهای بعدش باز به صفحه سر می زند. نوشته: آخرین بازدید در تاریخ ۸ آوریل، ساعت ۱۹:۵۵. هنوز هم که هنوز است، صفحه ی تلگرام کامران جمالی را که چک کنید، نوشته: آخرین بازدید در تاریخ ۸ آوریل، ساعت ۱۹:۵۵.

پ.ن: ولفگانگ بیتنر، پس از شنیدن خیر فوِتِ ناگهانی آقای مترجم، با پرداخت هزینه ای به مترجمی دیگر، خواهش کرده کار ناتمام او را به پایان برساند تا کتاب را با هزینه شخصی به نام کامران جمالی منتشر کند. 

<sup>i</sup> نام شعری از نیما، که مترجم شعرهایش را دوست داشت.

<sup>ii</sup> انسان نیک سچوان، برتولت برشت، ترجمه کامران جمالی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۹۸

<sup>iii</sup> همان.

<sup>iv</sup> از شعر "مادرم باز نمی گردد"، جادوی شعر در کلام نهفته است، کامران جمالی، نشر چشمه، ۱۳۸۵